



شهادت نامه احمد باب

احمد باب فعال سیاسی کرد در سال ۱۳۸۸ خورشیدی در مریوان بازداشت شد. این فعال سیاسی ۱۹۵ روز در بازداشتگاه های اطلاعات **مریوان** و **سنندج** تحت شدیدترین شکنجه های جسمی و روانی قرار گرفت؛ به طوری که بازجوها در همان ساعات نخست سه دندان او را با انبردست کشیدند. طبق شهادت نامه ای که احمد باب در اختیار اطلس زندان های ایران قرار داده است، دنده های او زیر شکنجه شکسته و اطلاعاتی ها بارها او را از سقف آویزان کرده اند. او می گوید که در سنندج تا حد بی هوشی به کف پای او شلاق زده اند. این فعال سیاسی سپس به **زندان مریوان** منتقل شد و پس از پنج ماه حبس در آن جا به علت خونریزی داخلی ناشی از شکنجه، به قید وثیقه از زندان آزاد شد و ایران را ترک کرد. او به آلمان پناهنده شده است.

مشخصات

اسم کامل : احمد باب

تاریخ تولد: اردیبهشت ۱۳۵۱

محل تولد: مریوان

حزب: عضو حزب کومله کردستان ایران

گروه مصاحبه کننده: اطلس زندان های ایران، اتحاد برای ایران

تاریخ مصاحبه: بهمن ۱۳۹۷

پیشینه

۱- همراه خانواده‌ام در شهر مریوان زندگی می‌کردم. شاغل بودم و هم‌زمان دغدغه فعالیت‌های مدنی داشتم.

دستگیری

۲- تاکنون چهار بار بازداشت شدم. آخرین بار پنجم شهریور ماه ۱۳۸۸ خورشیدی بود. به همراه چند دوست به منزل ما در مریوان برگشتیم. هنوز ۲۰ دقیقه نگذشته بود که در زدند. دیدیم که آدم‌های نقاب‌دار وارد حیاط خانه می‌شوند. آن‌ها همه اطراف را محاصره کرده بودند. در را باز کردیم. سر و صورتمان را با چیزی شبیه گونی پوشاندند. محمد قربانی که اکنون در دانمارک زندگی می‌کند و وریا بیگلر همراه من بودند. من در شرکت نقشه‌برداری وریا بیگلر کار می‌کردم. آن روز به طور اتفاقی به خانه ما آمده بودیم. متأسفانه دوستان من هم ۴۵ روز در بازداشت ماندند.

بازداشتگاه اطلاعات مریوان

۳- ما را به بازداشتگاه اطلاعات مریوان منتقل کردند. اتهام من همکاری با کومله بود. ابتدا در حیاط اداره اطلاعات بودیم، سپس ما را به اتاق‌هایی در داخل ساختمان منتقل کردند. سه نفر بازجو آمدند. از من می‌خواستند که با آنان همکاری کنم.

۴- ساعت‌های نخست بازداشت بسیار سخت بود. من را بر روی یک صندلی نشانده و دست‌هایم را بسته بودند. یک انبردست با دسته‌ای قرمز آوردند. گفتند که دندان‌ها را می‌کشیم. باور نکردم. ابتدا با آن، به دندان‌هایم فشار آوردند تا مانند دندان کودکان لق شوند. بازجو یک دفعه یکی از دندان‌هایم را کشید و درآورد. برای دو دندان دیگر بی‌هوش شده بودم. سه تا از دندان‌هایم را کشیدند. سپس یک دستمال کاغذی دادند که روی لثه‌ام بگذارم. تا ۱۰ روز چیزی نمی‌توانستم بخورم، چون لثه‌هایم پاره شده بود. فقط آب می‌خوردم.

۵- جدا از آن با مشت و لگد و باتوم به جان من افتادند. دست و چشمانم را بسته بودند. گاه از شدت شکنجه بی‌هوش می‌شدم. آب می‌ریختند روی صورتم تا به هوش بیایم. دوباره من را روی همان صندلی می‌نشاندند. تا حدود ساعت پنج صبح این شکنجه‌ها ادامه داشت. دیگر من از هوش رفته بودم. من را به سلولی منتقل کرده بودند. وقتی به هوش آمدم، نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. دنده‌هایم شکسته بود، چشمانم ورم کرده بود، لثه و دهانم هم همین‌طور. تمام بدنم پر خون بود. شب بسیار پر مکافات بود. واقعاً غیر قابل توصیف است. اگر در مورد جزئیات همان شب بگویم، ساعت‌ها طول می‌کشد. توهین و تحقیر هم در تمام شب ادامه داشت. خلاصه آن شب تا حد مرگ شکنجه شدم. تمام این اتفاقات تقریباً ۱۱ تا ۱۲ ساعت طول کشید. ما طرف‌های ساعت چهار و پنج بعد از ظهر بازداشت شدیم. من هیچ کدام از این بازجوها را ندیدم. هنگام بازداشت و شکنجه نقاب داشتند. تا همین الان هم باورش برایم سخت است که آن شب دردناک چگونه به پایان رسید.

۶- سپس من را با همین وضعیت به [دادگاه انقلاب مریوان](#) بردند. دست‌ها و پاهایم بسته بودند. دو نفر دست‌هایم را گرفتند و سوار یک پژو کردند. سپس پیش فردی بردند که گویا دادیار بود. از من سوال کرد که آیا احمد باب هستم. همین قدر توانستم جواب بدهم که بله، احمد باب هستم. گفت این کاغذ را انگشت بزن. انگشت زدم و گفت قرار بازداشت شما ۳۰ روز دیگر تمدید شد. دوباره من را به سلول اداره اطلاعات برگرداندند.

۷- به این نکته هم باید اشاره کنم که دادگاه انقلاب مریوان دو در دارد. من را از در پشتی وارد کردند، اما هنگام بازگشت از در عمومی دادگاه برگرداندند. خانه مادری‌ام روبروی همان در عمومی است. یکی از آشنایان به مادرم اطلاع داد و مادرم خودش را رساند، اما به او اجازه ندادند به من نزدیک شود. او را هل دادند و خورد به دیوار و بر زمین افتاد. حتی اجازه ندادند با من حرف بزنند. بعدها سوال کردم: «چرا از در پشتی وارد شدیم و از در عمومی بیرون آمدیم؟» پاسخ آنان این بود: «خواستیم به بقیه نشان دهیم کسی که مخالف جمهوری اسلامی است چنین سرنوشتی خواهد داشت. تو برای دیگران درس عبرت خواهی شد.» در همان حالت زخمی و آسیب‌دیده که توصیف کردم از میان مردم رد شدیم و به بازداشتگاه اطلاعات مریوان بازگشتیم.

اتهامات

۸- سی و سه روز در آن سلول بودم. به محض بازگشت شکنجه‌ها دوباره از سرگرفته شد. آنان می‌گفتند که در اعتصاب‌ها و تجمعات دست داشته‌ام. قبلاً سخنرانی‌ای کرده بودم و به موضوع کولبرها در مناطق مرزی پرداخته بودم. می‌گفتند تو به دستور کومله این سخنرانی را انجام داده‌ای. یا می‌گفتند با یک تیم کومله که در منطقه حضور داشته همکاری کرده‌ای. چند نفر از این تیم در یک درگیری شهید شده بودند. همچنین می‌خواستند که اسامی فعالان کردی را که گردهمایی‌ها و تجمعات را ترتیب داده بودند، به آن‌ها بدهم.

وضعیت بهداشت

۹- هر روز صبحانه می‌دادند اما خیلی دیر. شام و نهار هم می‌دادند اما منظم نبود. در طول روز سه بار به توالت می‌بردند. اگر سرباز لجوج می‌بود دو بار می‌برد. در همان دستشویی دست و صورت می‌شستیم و آب هم می‌نوشیدیم. خبری از لیوان و بشقاب نبود. اگر تشنه می‌بودیم به بهانه دستشویی رفتن، آب می‌نوشیدیم. سه پتوی بسیار کثیف به ما داده بودند. ابتدا دو تا پتو بود بعد تقاضا دادم یکی دیگر هم دادند. امکانات بهداشتی در آن‌جا وجود نداشت.

۱۰- بعضی از سلول‌ها دستشویی نداشتند. باید در می‌زدیم تا در را باز کنند و به دستشویی برویم. گاهی در بازداشتگاه مریوان از فشار دستشویی به گریه می‌افتادیم. کسی در را باز نمی‌کرد و اجازه نمی‌دادند از دستشویی استفاده کنیم. چندین بار اتفاق افتاد مثانه‌ام پر شده بود، ناچار بودم ادرارم را بر گوشه‌ای از پتو بریزم. یا اینکه در لیوان یک بار مصرف بریزم تا موقعی که در را باز کنند و با خودم به دستشویی ببرم. اگر سرباز آدم خوبی می‌بود چیزی نمی‌گفت، اما گاه گیر می‌دادند که این لیوان را از کجا پیدا کرده‌ای و چرا چنین کاری را انجام

داده‌ای. به این خاطر هم کلی کتک می‌خوردیم.

اتهامات تازه

۱۱- وقت بازجویی هم زمان مشخصی نداشت. هر بار هم مقوله جدیدی را پیش می‌کشیدند. مثلاً می‌گفتند در فلان سال گردهمایی اعتراضی که در پیوند با مسئله شوانه سیدقادر برگزار شد، تو چه نقشی داشتی. یا مثلاً مرزها بسته شده بود و من در دفاع از حقوق کولبران سخنرانی کرده بودم. آن زمان موضوع کولبرها مثل امروز مطرح نبود. من در آن جا از دولت تقاضا کرده بودم که مرزها را دوباره باز کند، چرا که در این مناطق مرزی به علت نبود برنامه‌های توسعه اقتصادی میزان بیکاری بسیار بالاست. به من می‌گفتند که احزاب کرد شما را وادار می‌کنند این‌گونه سخنرانی‌ها را انجام دهید. دوباره شکنجه‌ها شروع می‌شد.

ادامه شکنجه؛ بی‌خوابی و آویزان کردن به سقف

۱۲- یادم است در یکی از شب‌ها من را به اتاق دیگری منتقل کردند. تمام آن شب نگذاشتند بخوابم. من شلوار کردی تنم بود، بندی را که با آن شلوار کردی سفت می‌شود، از من گرفته بودند. بایستی با یک دست شلوارم را نگه می‌داشتم. با هر ضربه‌ای که می‌زدند شلوار از تنم پایین می‌افتاد. شلوار را بالا می‌کشیدم. بازجو در آن شب یک انبردست آورده بود. این انبردست را به سمت انگشتان پایم پرت می‌کرد. می‌گفت این انبردست باید به تمام انگشتان پایت اصابت کند. او انبردست را به سمت یکی از انگشتانم پرت می‌کرد. می‌گفت تو عمداً پایت را تکان داده‌ای تا فقط به یکی از انگشتان اصابت کند. در حالی که اصلاً من پایم را تکان نمی‌دادم. دوباره همین کار را تکرار می‌کرد. اینقدر این کار را ادامه داد تا از همه انگشتانم خون جاری شد.

۱۳- یکی دیگر از شکنجه‌ها این بود که به سقف آویزانم می‌کردند. قرقره و طناب آنجا بود. پاهایم را به آن طناب می‌بستند و قرقره را می‌کشیدند. ساعت‌ها سرم رو به پایین و پاهایم به سقف آویزان بود. چشمانم می‌خواست از حدقه بیرون بزنند. خون زیادی در سرم جمع می‌شد.

تهدید به تجاوز

۱۴- یک شب دو سرباز را آورده بودند. گفتند اگر همکاری نکنی، این دو سرباز به تو تجاوز خواهند کرد. آن شب هم بسیار شب سختی بود. تجاوز نکردند، اما شبی پر از توهین و تحقیر بود. مثلاً یکی از آنان با من حرف می‌زد، یک دفعه با فانوسقه می‌زد یا هلم می‌داد تا سرم به دیوار بخورد. وسط حرف‌هایی که می‌زدم کتکم می‌زد. به این خاطر قسمت‌های زیادی از سرم ورم کرده بود. در این مواقع تمام تنم خیس عرق می‌شد. باورتان نمی‌شود در این گرمای تابستان و در طول این مدت، یک بار هم اجازه حمام ندادند.

انتقال به سندج

۱۵- به من اطلاع ندادند که به سندج منتقل خواهم شد. شب قبلش بسیار شکنجه شده بودم. آن روز نمی‌توانستم راه بروم. چهار دست و پا راه می‌رفتم. یکی از زندانیان که هم‌اکنون در آلمان زندگی می‌کند شاهد این ماجرا بود. من را سوار یک اتومبیل کردند و بعد از چند ساعت در راه چشم‌هایم را باز کردند. گفتند که ما مامور دادگاه هستیم و وظیفه ما این است که تو را به سندج منتقل کنیم.

بیماری پوستی

۱۶- وقتی به آنجا منتقل شدم، دچار بیماری پوستی شده بودم. لکه‌های سفیدی بر روی تنم بود، شاید قارچ بود. در آنجا گفتند آقای باب مریض است، ما نمی‌توانیم فرد بیمار را بپذیریم. ابتدا باید مداوا شود. ظاهراً به این خاطر بود که من را به زندان مرکزی سندج منتقل کردند. فرشید اصلانی به اتهام همکاری کومله و فرد دیگری هم که اسمش در خاطر نیست آنجا بودند. آنان شاهدند که نمی‌توانستم راه بروم. به مدت ۱۵ روز در یک سلول سه در چهار در قرنطینه حبس شدم. تخت و دستشویی در آنجا وجود نداشت. می‌گفتند به خاطر مسائل امنیتی باید در آنجا بمانم. این سلول در بند نسوان قرار داشت. تعدادی از سلفی‌ها آنجا نگهداری می‌شدند. بعد از آن ۱۵ روز اجازه دادند حمام بروم. دکتر آمد و پمادی بهم داد. فقط دو بار اجازه دادند که از آن پماد استفاده کنم.

بازداشتگاه اطلاعات سندج

۱۷- یک روز یکی از ماموران اداره اطلاعات آمد و من را با خودش برد. در راهرو یکی دیگر چشم‌هایم را بست و به اداره اطلاعات سندج منتقل کردند. سلول‌های اداره اطلاعات سندج نسبتاً از اداره اطلاعات مریوان بهتر بود. دستشویی در خود سلول‌ها بود. به این خاطر می‌گویم بهتر بود، چون هر موقع که می‌خواستی می‌توانستی آب بنوشی یا همان جا آب حمام کنی. صابون و شامپو هم به ما داده بودند. سلول‌ها به لحاظ حجم متفاوت بودند. بعضی از سلول‌ها برای سه یا چهار نفر بود و بعضی از آن‌ها هم برای دو نفر. سلول‌های بازداشتگاه اطلاعات سندج بهتر و بزرگ‌تر از سلول‌های مریوان بودند.

اعدام و وصیت‌نامه

۱۸- به خاطر دارم یک روز دیگر در بازداشتگاه سندج بازجوها گفتند احمد اعدام می‌کنیم. گفتند قبل از اینکه اعدام کنیم باید وصیت‌نامه بنویسی. دو برگه بهم دادند، بالای برگه نوشته شده بود «وصیت‌نامه». من هم کمی خطاب به پدرم در مورد اموال شخصی‌ام نوشتم. گفتند وصیت‌نامه‌ات را خوب ننوشته‌ای. چرا از ما درخواست نکردی که تو را ببخشیم؟ من هم گفتم وصیت‌نامه برای بعد از مرگ است، طلب بخشش چه معنایی

دارد. گفتند خب چه چیزی می‌خواهی قبل مرگت انجام دهیم. گفتم موهایم را بزنیید. موهای سر و ریشم بسیار بلند شده بود. با دست قسمت زیادی از موهای سرم و ریشم را در روز به خاطر استرس و فشار روانی می‌کندم. مختار رحیمی را که به اتهام سلفی‌گری بازداشت شده بود آوردند و ماشینی به او دادند. سر و ریشم را تراشید. به او گفتم می‌خواهی من هم موهای تو را بزنی؟ جواب داد نه من زود آزاد خواهم شد. اما او آزاد نشد و سرانجام در زندان رجایی‌شهر اعدام شد.

سخت‌ترین شکنجه، شلاق کف پا

۱۹- سلول‌های سنندج طور دیگری بودند. نوع شکنجه‌ها هم متفاوت بود. خلاصه آنجا هم دوباره شکنجه‌ها شروع شد؛ به قول معروف روز از نو روزی از نو. در آنجا در مورد ۱۰ سال پیش و بازداشت‌های قبلی هم مورد بازجویی قرار می‌گرفتم. یکی از سخت‌ترین شکنجه‌های آنجا شلاق کف پا بود. هشت مرحله به کف پاهایم شلاق زدند. من را به یک تخت آهنین مانند تخت‌های سربازی می‌بستند. پاهایم را به لبه تخت می‌بستند و دست‌هایم را به دو طرف. چشم‌هایم هم بسته بود. من را از پشت مانند کمر بند ماشین محکم به تخت می‌بستند. از قسمت ساق پا هم به تخت می‌بستند، به طوری که نمی‌توانستم تکان بخورم. کف پاها هم روی لبه تخت بود. با همان سیم کابل که در دست داشتند شروع می‌کردند به شلاق‌کاری. چندین نفر بودند. یکی می‌گفت محکم‌تر بزن. دیگری می‌گفت یواش‌تر. دیگری خودش را نماینده دادگاه معرفی می‌کرد. آن یکی می‌گفت اعتراف کن. آن‌ها سه تا چهار نفر بودند. خلاصه این داستان ادامه پیدا می‌کرد. در آن بازداشتگاه حدوداً ۳۲۰ ضربه شلاق خوردم. هر بار حدوداً تا ۲۶ یا ۲۷ ضربه می‌زدند. شلاق‌ها را می‌شمردم. سپس بی‌هوش می‌شدم. آب سرد می‌ریختند روی پاهایم تا به هوش بیایم. پس از اتمام هر بار شلاق‌کاری باید در راهرو راه می‌رفتم. می‌گفتند به این خاطر باید راه بروی تا پاهات ورم نکند. مثلاً اگر صبح شلاق می‌زدند، شب هم دوباره یک نوبت دیگر شلاق‌کاری می‌شدم. ای کاش مختار رحیمی زنده بود و این ماجرا را هم از زبان او می‌شنیدی که در آن روزها چه بر من گذشت. تمام پاهایم کبود شده بود. مختار کاسه‌ای که در دستشویی بود پر آب می‌کرد و پاهایم را در داخل آن کاسه قرار می‌داد. او خیلی در این روزها بهم کمک کرد. فقط او می‌داند که چه روزگار سختی را از سر گذراندم.

دریچه ترس

۲۰- سلول‌های اطلاعات سنندج یک در دو متر بود. این سلول‌ها دو تا دریچه داشتند. دریچه پایین که ۲۰ تا ۳۰ سانتی‌متر از کف زمین فاصله داشت برای غذا بود. دریچه بالاتر مربوط به بازجو بود. از آنجا بازجو چشم‌بند می‌داد که به چشم‌هایمان بزنییم تا وارد اتاق شود. یکی از این دریچه‌ها برای ما نشان از ترس بود و آن یکی را که باز می‌کردند، احساس بهتری داشتیم.

ملاقات

۲۱- چهار ماه و بیست روز گذشته بود. به من گفتند می‌توانی با خانواده‌ات حرف بزنی. شماره تلفن خانه یادم رفته بود. مامور اطلاعات گفت من شماره را دارم. آن مامور گفت به پدرت بگو که زن و بچه‌هایت را با خودش به ملاقات بیاورد. سهیلا آن زمان باردار بود. همسرم در هشت یا نه ماهگی دوران حاملگی بود. آن روز من را به اتاقی منتقل کردند که در آن یک دیوار شیشه‌ای بود. من می‌توانستم بیرون را ببینم. گفتند که همسرت را آورده‌ایم و او هم بازداشت است. دیدم که چادری به سهیلا داده‌اند. پسر من را که آن زمان چند سال پیش‌تر نداشت از او جدا کردند. سهیلا با چادر از جلوی من رد شد. همین را دیدم. گفتند سهیلا در بازداشت است و اینجا می‌ماند تا بچه‌اش را هم به دنیا بیاورد. این هم به بقای شکنجه‌های روحی و روانی اضافه شد. در طول ۱۹۵ روزی که در بازداشت بودم، فقط یک بار تلفنی با خانواده‌ام حرف زدم و یک بار هم در این وضعیت سهیلا را از دور دیدم. سهیلا آن روز در بازداشت ماند، اما بعد آزاد شد.

دادگاه

۲۲- تا زمانی که در بازداشت به سر می‌بردم، دادگاهی در کار نبود. فقط دو بار دو نفر وارد سلول شدند. چشمانم هم باز بود. یکی از آن‌ها گفت که از طرف دادگاه آمده تا قرار بازداشت را تمدید کند. فقط جایی را که خواست انگشت زدم. غیر از این حرفی از دادگاه نبود. در شرایطی بودم که فقط می‌خواستم نجات پیدا کنم. اصلاً برایم مهم نبود چه چیزی را امضا می‌کنم و چه چیزی قرار است اتفاق بیفتد. مرگ را بر حال و روزی که آن‌جا داشتم ترجیح می‌دادم.

هواخوری

۲۳- هر هفته در بازداشتگاه سنندج من را دو بار به هواخوری می‌بردند. محوطه هواخوری شش در چهار متر بود. بلندگویی آنجا نصب کرده بودند. پس از اتمام وقت هواخوری از بلندگو صدا می‌زدند چشم‌بندت را بزن. سپس به سلول بر می‌گردانند. در بازداشتگاه مریوان هواخوری نبود. شهرام احمدی و چند نفر دیگر به اتهام سلفی‌گری در سنندج بودند. بعدها لقمان مرادی و زانیار مرادی را هم به آنجا منتقل کردند. من لقمان و زانیار را ندیدم. فقط در هواخوری، زندانیان اسامی خود را بر روی دیوار نوشته بودند و ما از این طریق می‌فهمیدیم که فلان زندانی هم در آن‌جا به سر می‌برد.

زندان مرکزی مریوان

۲۴- بهار سال ۱۳۸۹ بالاخره به زندان مریوان منتقل شدم. زندان مریوان را خوب می‌شناسم. به محض اینکه

وارد حیاط زندان می شوی یک افسر نگهبانی می بینی. ابتدا همه زندانیان به قرنطینه یا بخش معتادان منتقل می شوند. افراد معتاد در همان بند خواهند ماند، اما بقیه را به طبقه بالای زندان که بخش عمومی نام دارد، منتقل می کنند. بند عمومی شش اتاق داشت. هر اتاق شش در چهار متر بود و ۱۸ تخت در آنجا گذاشته بودند. راهرو باریکی به عرض یک متر و ۲۰ سانتی متر اتاقها را به هم وصل می کرد. انتهای راهرو یک نمازخانه وجود داشت. زندانیان در آنجا جمع می شدند. در آنجا آرایشگاه و کتابخانه هم بود. بعضی ها کارهای دستی انجام می دادند.

۲۵- زندانیان سیاسی و زندانیان عادی با هم بودند. مسئولین زندان تصمیم می گرفتند که زندانی را به کدام بخش بفرستند. تقریباً پنج ماه در آنجا بودم. هر اتاق یک پنجره ۴۰ در ۵۰ سانتی متری که با نرده بسته شده بود داشت. هواخوری حدود ۶۰ متر بود. در زندان مریوان ۱۲۰ نفر زندانی بودند. هر تخت سه طبقه بود. البته بسیاری از زندانیان تخت نداشتند و در اصطلاح رایج میان زندانی ها به این افراد که تخت نداشتند کف خواب گفته می شد. وقتی زندانی صاحب تخت می شد، خوشحال می شد.

آزادی

۲۶- آقای خلیل بهرامیان وکالتم را پذیرفت و خیلی کمکم کرد. بعد از ۱۹۵ روز به علت شکنجه های زیاد دچار خونریزی داخلی شده بودم. پنج ماه هم در زندان مریوان بودم. وضعیت بسیار بدی داشتم. خونریزی کماکان ادامه داشت. برای معالجه و با وثیقه ۱۰۰ میلیون تومانی به طور موقت از زندان آزاد شدم و دیگر برنگشتم. به طور کلی در ۱۹۵ روزی که در بازداشت بودم، ۳۳ کیلو از وزنم کم شده بود.

دادگاه عمومی

۲۷- دو پرونده برای من باز شده بود، یکی در دادگاه عمومی به خاطر خروج غیر مجاز از مرز و دیگری در دادگاه انقلاب. در هنگام بازجویی گفته بودم که سه بار از مرز خارج شده ام. بعدها که پاسپورت من را نگاه کرده بودند فقط دو مهر خروج بر روی آن بود. آن ها می گفتند خروج سوم غیرقانونی بوده و برای دیدار با حزب کومله صورت گرفته است. به این خاطر به شش ماه زندان محکوم شدم.

دادگاه انقلاب

۲۸- با وجود این که برای معالجه و به طور موقت از زندان آزاد شده بودم، اما از بازداشت دوباره می ترسیدم. به همین دلیل در اطراف مریوان به نوعی مخفی شده بودم. در این بین به وکیل آقای بهرامیان اطلاع دادند که جلسه دادگاه انقلاب برگزار خواهد شد. آقای بهرامیان از تهران آمد و در روز موعود در دادگاه حاضر شد. در دادگاه

به وکیلیم گفته بودند که بدون حضور احمد باب جلسه برگزار نخواهد شد. قاضی پرونده ناراحت شده بود که چرا احمد باب را آزاد کرده‌اند. سپس وقت دیگری برای دادگاه تعیین کردند. من در آن جلسه هم حضور پیدا نکردم، زیرا می‌ترسیدم همان جا دوباره بازداشت شوم. بعدها به وکیلیم اعلام کردند که من به ۱۴ سال زندان محکوم شده‌ام. حکم سنگینی بود. به همین خاطر فرار را بر قرار ترجیح دادم.

رنج بی‌پایان زندانیان سیاسی

۲۹- نکته‌ای که در آخر می‌خواهم به آن اشاره کنم این است رنج زندانیان سیاسی با آزادیشان پایان نمی‌یابد. زندانی سیاسی بعد از آزادی هم دچار بیماری‌های متعدد روحی و روانی می‌شود. بعد از گذشت ۱۰ سال هنوز رنج می‌کشم. آن روزهای تلخ هنوز روزانه در خاطر من هست و آزارم می‌دهد. بی‌حوصلگی، افسردگی و گاه عصبیت تاثیرات آن دوران است که در بین شمار زیادی از زندانیان سیاسی عمومیت دارد.